

فاطمه خردمند (با کمی تغییر*)
تصویرگر: زهرا دفنوک

سوفیا



یکی از ویژگی‌های خاص زندگی دانمارکی‌ها، زمان خوابیدن آن‌هاست. از نظر من، زمان خوابیدنشان خیلی عجیب است. هنوز هم نتوانسته‌ام خوابیدن و بیدار شدنم را با آن‌ها هماهنگ کنم.

شاید باورش سخت باشد؛ اینجا بچه‌ها ساعت هفت عصر به رختخواب می‌روند. بزرگ‌ترها هم دست کمی از آن‌ها ندارند. همه ساعت نه شب می‌خوابند؛ حتی شب قبل از روزهای تعطیل! البته این زود خوابیدن، یک مزیت بزرگ دارد. چون آن‌ها ساعت شش صبح بیدارند. دیشب ما مهمان **مادر آشنا** بودیم. من با اصرار، ماما را راضی کردم که شب خانه‌ی آن‌ها بخوابم. من و **آشنا** رختخوابمان را توی حال، کنار میز ناهارخوری انداختیم.

ساعت هفت صبح، من همچنان در رختخواب بودم ولی **آشنا** سر حال بود و هی سر به سر من می‌گذاشت. یک‌ریز حرف می‌زد. من چشم‌هایم را می‌بستم تا دست از سرم بردارد. وقتی دید تلاشش بی‌نتیجه است، کنارم نشست و با آب و تاب گفت: «من پارسال ماه رمضان سه روز، روزه‌ی کامل گرفتم».

خواب‌آلود گفتم: «خب که چی؟»
با هیجان گفت: «یعنی بیست و یک‌ونیم ساعت چیزی نخوردم».

از اینکه اول صبحی می‌خواست با همچین دروغ شاختاری خواب را از سر من بپرانند لجم گرفته بود. از بی‌اعتنایی من فهمید حرفش را جدی نگرفته‌ام.

با اعتراض به مادرش گفت: «مامان ببین باور نمی‌کند!»
مادر آشنا داشت میز صبحانه را می‌چید. او رو به من گفت: «راست می‌گوید؛ اینجا وقتی ماه رمضان در تابستان باشد،



بیست و یک‌ونیم ساعت روزه می‌گیریم. چون روزها خیلی بلند هستند.»
مثل فخر از جا پریدم. سر جایم نشستم و گفتم: «یعنی سی روز، هر روز بیست و یک‌ونیم ساعت روزه می‌گیری؟ مگر می‌شود؟!»

آشنا با افاده گفت: «بله. خیلی‌ها روزه می‌گیرند. حتی سوفیا هم روزه‌هایش را گرفت.»
باورش برایم سخت بود.

اسم سوفیا را چند بار از **آشنا** شنیده بودم. هجده‌ساله بود. در شانزده‌سالگی اسلام آورده بود. آن‌طور که **آشنا** می‌گفت، از چهارده‌سالگی در مورد اسلام تحقیق کرده بود. در مسجد **امام علی (ع)** در کپنهاگ، با **آشنا** دوست شده بود.



سرم را بالا آوردم و برای اینکه لج **آشنا** را دربیآورم گفتم: «من که هنوز سوفیا را ندیده‌ام.»
آشنا خیلی جدی گفت: «اتفاقاً امشب در مسجد، مراسم دعای کمیل هست. سوفیا هم معمولاً شرکت می‌کند.»
 بعد با خواهش به مادرش گفتم: «می‌شود ما هم برویم؟»

شنیده بودم مسجد **امام علی (ع)** در کپنهاگ تنها مرکز اسلامی شیعیان دانمارک است. چون خیلی دلم می‌خواست آنجا را ببینم، گفتم: «من تا به حال در دانمارک مسجد نرفته‌ام.»

مادر آشنا قبول کرد که شب به مسجد برویم. خیلی خوش‌حال شدم.

وقتی به مسجد **امام علی (ع)** رسیدیم، انگار وارد خاک ایران شده بودیم! اشک توی چشم‌هایم حلقه زد؛ مثل کسی که بعد از یک مدت طولانی غربت، به وطن برگشته باشد. فکرش را هم نمی‌کردم که چند روز دوری از وطن، این‌قدر حس غربت به همراه داشته باشد.

آشنا یک دختر دانمارکی را نشان داد و گفت: «**سوفیا اوست**» و به طرفش دوید. به حجابش خیره ماندم. فکر نمی‌کردم حجابش این‌قدر سفت و سخت باشد. بیشتر شبیه خانم‌های عرب شده بود. پیراهنی کرم‌رنگ و بلند داشت و شالی قهوه‌ای را خیلی خوب دور سرش پیچیده بود. اینجا خانم‌های ترک، آفریقایی، عراقی، لبنانی و ایرانی هر کدام به روش خاصی روسری می‌پوشند. با دیدن هر کدامشان، می‌شود حدس زد از کدام کشور هستند. **آشنا** که دید من از جایم تکان نخوردم، دست **سوفیا** را گرفت و به طرف من آمد. من را به او معذرت کرد. **سوفیا** آن‌قدر گرم و صمیمی بود که یادم رفت اولین بار است که می‌بینمش. خدا خودش مرا ببخشد؛ موقع خواندن دعا بیشتر حواسم به **سوفیا** بود! او خیلی با تمرکز گوش می‌کرد. بالاخره از او پرسیدم: «می‌فهمی دارند چی می‌خوانند؟» گفت: «نه، ولی»

خیلی به من آرامش می‌دهد. البته ترجمه‌ی انگلیسی دعای کمیل را قبلاً خوانده‌ام، ولی الان همراهم نیست.»
آشنا گفت: «**سوفیا** خیلی از روزها برای نماز خواندن به مسجد می‌آید.» ناخودآگاه پرسیدم: «چرا؟» **سوفیا** گفت: «مادرم دوست ندارد من نماز بخوانم. از اینکه من مسلمان شده‌ام خیلی ناراحت است. اگر در خانه نماز بخوانم هُلم می‌دهد که از حالت نماز خارج بشوم. به خاطر همین، وقتی در خانه هستم باید بروم توی حمام و در را قفل کنم تا بتوانم نماز بخوانم. اگر به مسجد بیایم راحت‌ترم و نماز بهتری می‌خوانم.» گفتم: «حتماً از دست مامانت خیلی ناراحت می‌شوی؟» گفت: «آن روز که اسلام آوردم، روحانی مسجد به من گفت احترام به پدر و مادر جزو مهم‌ترین دستورهای دین اسلام است. گفت باید حواسم باشد حتی اگر پدر و مادرم با من بدرفتاری کردند، باز به آن‌ها احترام بگذارم.» سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «من دستورات دین اسلام را خیلی خوب بلد نیستم ولی سعی می‌کنم به مواردی که بلدم، درست عمل کنم تا مسلمان خوبی باشم.»

حرف **سوفیا** که گفت مادرش توی نماز هُلش می‌دهد، از ذهنم پاک نمی‌شد. یاد رفتار مامان خودم افتادم. وقتی تازه به سن تکلیف رسیده بودم، خیلی نازم را می‌کشید که نمازم را بخوانم. چقدر اذیتش کرده بودم! از خودم خجالت کشیدم. توی دلم گفتم: «عجب نعمت بزرگی داشتم و تا حالا از آن بی‌خبر بودم.»

*با تشکر از سارا خوش‌نیت

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.